

آمده بود ما را برای

مراسم آخرین دیدار دعوت کند

حشمت‌الله انتخابی

ویژه‌نامه زنده یاد
احمد بیگدلی



می‌لرزید گفت: «من عاشقی را تازه فهمیده‌ام. باور بفرمایید بعد از رفتنش بیشتر فهمیدم که چقدر دوستش می‌داشته‌ام. چقدر دوستش دارم. اولین رمان عاشقانه را بعد از رفتن او دست گرفتم و همین تا زگی‌ها تمام کردم». نفسش تنگ شد. اسپری را از جیبش در آورد و در دهان دمید. نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «قلبم یاری نمی‌کند، اما من قرار نیست تسلیم مرگ شوم. کارهای ناتمام زیادی دارم که باید تمام کنم. چهار زانو می‌نشینم روی فرش، بالشی روی زانوهای می‌گذارم و تا این دست و این کمر یاری می‌کند، می‌نویسم. کلمه پشت کلمه قطار شده، نانوشت‌های بسیاری به ذهنم هجوم می‌آورند و من باید بنویسم». می‌گفت این دو ساله خیلی بیشتر نوشته‌ام: از «ارواح ماه مهر» گفت و از «نیمرخ فلو» و چند داستان و فیلمنامه دیگر که نامشان یادم نیست.

پیام گفت پدر دو سالی بود که آقای بیگدلی را ندیده بودم. کاش هفته پیش هم ندیده بودمش. برای چه ناگهان پیدایش شد... بغض کرد و حرفش را فرو خورد. گفتم آمده بود که ما را برای مراسم آخرین دیدار دعوت کند. دیدی با چه اصراری از ما برای رفتن به «یاسه‌چای» وعده می‌گرفت. دیدی تا آخرین لحظه بر قول و قرار تأکید می‌کرد و گله‌مند از اینکه بارها قرار بوده سری به او بزنیم و «کم‌لطفی» کرده‌ایم. بعد از مرگ همسرش، در سالن انتظار حوزه هنری به اتفاق پروین دخترش دیده بودمش. برایم با بغضی در گلو از آن غم سنگین گفته بود. حالا در غرفه نقش‌مانا، باز هم از غم دست دادن همسرش گفت. صدایش زنگ برداشت و چشمان درشت مهربانش را پایین انداخت، مبادا قطره‌اشکی را که به گوشه چشم دویده بود، ببینم. با صدایی که



ادامه می‌دهد] برای همین است که نمی‌توانم با مرگ ذبیح [بخوانید بیگدلی] کنار بیایم. تمام یادداشت‌های ذبیح بوی حیات می‌دهند.» و این چنین است که راوی ذبیح وقتی نفسش تنگی می‌کند، به من می‌گوید «قلبم یاری نمی‌کند. اما من قرار نیست تسلیم مرگ شوم، کارهای ناتمام زیادی دارم که باید تمام کنم.»

دراثنای خواندن داستان، صدای بلندگوهای سالن در می‌آید. یکریز «مدرسان شریف» را جار می‌زند... با خود فکر می‌کنم چه اشتباهی کردم، نباید برای این کار پیش قدم می‌شدم! بیگدلی به اجبار سکوت می‌کند. آرام سر تکان می‌دهد و صبر می‌کند تا صدا خاموش شود. چند صفحه‌ای را ورق می‌زند. روی صفحه‌ای مکث می‌کند. چشمانش برق می‌زند، و گرم می‌خواند: «با چنین شیفتگی است که ماه سلطان، در غیاب دریاقلی، یک کاسه آش پشت پا می‌گذارد توی سینی و می‌دهد دست پری نازخانم که برای خونیار ببرد. خونیار باید یک جوری فهمیده باشد، باید به دلش افتاده باشد، که همان اول صبح کوزه را دست نظرعلی می‌دهد تا پیش از آمدن پری نازخانم برود آب بیاورد. کوچه را آب بپاشد. جارو بکشد و خودش با خوشدلی بایستد پای آینه، ریشش را با قیچی کوتاه کند، لباسش را عوض کند و...»

به خواست خانم والا برای داستان خوانی در برنامه جنبی نمایشگاه بزرگ کتاب اصفهان دعوتش کرده بودم. علاوه بر او از علیرضا آدینه‌فر نویسنده تازه‌کار هم دعوت کرده بودم. قرار بود یک نفر خانم نویسنده جوان هم در کنار این کهنه‌کار باشد، که نبود، برنامه در آخرین لحظه تغییر کرده بود!

جلسه به دلیل تداخل برنامه با تأخیر شروع شد. گفته بودند اطلاع‌رسانی زیادی کرده‌اند. می‌کنند. نکرده بودند. بجز خانواده بیگدلی و برویچه‌های «خانه روشن» و آنهایی که ما خبر کرده بودیم، افراد کمی آمده بودند و من از این بابت شرمسار بودم. اگرچه بزرگمنشی او فراتر از این بود که به این چند و چون‌ها اهمیت بدهد و به رو بیاورد.

در آغاز آدینه‌فر داستان «مرد یعنی می‌برد» را از کتاب تازه‌کار خواند و بعد بیگدلی پس از مقدمه‌ای، خلاصه‌ای از فصلی از داستان ذبیح را خواند. چه خواندنی! از پشت این داستان خوانی، تجربه سالها کار تئاتر سرک می‌کشید.

در میانه داستان، راوی (بیگدلی) ناگهان گریز می‌زند که: «ذبیح در اینجا خودش را کنار کشیده است تا این فرصت را به من و تو (خواننده) بدهد که عشق گمشده، عشق‌های گمشده‌مان را به خاطر آوریم، [با دستمال قطره اشکی را از گونه پاک می‌کند و با لحنی که لرزشی محسوس دارد،

برای همین است که نمی‌توانم با مرگ ذبیح [بخوانید بیگدلی] کنار بیایم. تمام یادداشت‌های ذبیح بوی حیات می‌دهند.» و این چنین است که راوی ذبیح وقتی نفسش تنگی می‌کند، به من می‌گوید «قلبم یاری نمی‌کند. اما من قرار نیست تسلیم مرگ شوم، کارهای ناتمام زیادی دارم که باید تمام کنم.»



صدای بلندگوها امان نمی‌دهد. این بار کالای قلمچی را تبلیغ می‌کند: «... اگر فقط یک هفته وقت داشته باشید...» بیگدلی گلوله چشمان درشتش را در چشمخانه می‌چرخاند و به بالا، به سمت صدا، پرتاب می‌کند. لب می‌گزد. نفس عمیقی می‌کشد و با لحنی معترض، رو به بالا: «اگر می‌گذشتی بخوانم، خیلی خوب بود!» صدا که فروکش می‌کند، با تکان دادن سر می‌گوید: «البته، من این صحنه را توی رمان میارم، عین واقع، یادگار نمونه برای نسل بعد.» فرصت نکرد که به این قول عمل کند و من یکی از آن چهل نفر که آنجا بود. اینجا ادای دین می‌کنم.

باز از «صناعت پریدن» استفاده می‌کند (توصیه‌ای که به آدینه‌فر کرد). چند برگی را رد می‌کند و می‌خواند، لحن گرمش چه اوجی می‌گیرد: «خونبار... خودش را بالای سر پری نازخانم می‌رساند، از جیب جلیقه‌اش یک قلمتراش کوچک دسته‌شاخی بیرون می‌آورد، رگ دست چپش را می‌زند و چند قطره خورش را می‌چکاند توی دهان پری نازخانم، گونه‌اش را می‌بوسد و با همان شتابی که آمده بود برمی‌گردد...»

بعد از مجلس داستان خوانی، به غرفه برگشتیم. من از شباهت‌های فضای مشترک رمان *ذبیح و اندکی سایه* پرسیدم و از عشق پرشوری که به آن گوشه دنج دره زاینده‌رود، از اوزون آخرتا ایل بیگی در زیر سد شاه‌عباس دارد. گفت «یاسه‌چای، روستای آبا و اجدادی من است و خواستگاه عشق من». به «ذبیح» که رسید، شاید گلایه‌مند، گفت: «جای خواندنش اینجا نبود. من یک بار دیگر هم این اشتباه را کرده بودم. داستان را جایی خواندم. که نباید می‌خواندم.» و من در عین اینکه شرمنده زمان و مکان بودم، او را و خود را دلداری دادم که: نه، جلسه خوبی بود. مطمئن باش بیشتر حاضران این مجلس، چشم به راه نسخه چاپ شده این رمان هستند.

پیش از اینکه بلند شود، رو به پیام که عکس می‌گرفت کرد و گفت: «با پدر بیا. این قول و قرارش را یادآوری کن.» بعد پرسید آدرس یزدانشهر را داری. گفتم تا حدودی. آنجا که آدمم زنگ می‌زنم می‌پرسم، و قول دادم که حتماً می‌آیم. حالا فردا حتماً باید برویم. آقای فاتح زنگ زد و گفت فردا ۹ صبح مراسم تشییع از مقابل منزل استاد به طرف گورستان یزدانشهر انجام می‌شود. به پیام می‌گویم باید برویم. آمده بود که ما را برای همین مراسم وعده بگیرد. قول دادم که می‌آیم. این بار نباید بد قولی کنم.

در ازدحام گورستان یزدانشهر خیلی‌ها به قولشان عمل کرده‌اند و آمده‌اند. جای زاون خالی است. همو بود که ده-دوازده سال پیش ما را با هم آشنا کرد، در هفدهمین جشنواره فیلم‌های کودک و نوجوان، بعد جشنواره تئاتر، بعد جایزه ادبی، بعد...

اینجا خبری از دار و دسته «بیرق‌آبی‌ها» نیست، همین‌طور از «غربتی‌ها» و «کرم‌سیاه» و «نظرخان». اما هر کس شاخه‌ای گل سرخ در دست دارد. گل‌هایی که قرار است چند دقیقه بعد روی خاک مزار را بپوشانند. خیلی‌ها سیاه پوشیده‌اند، اما گل سرخ «سمت راست پیراهنشان گلدوزی» نکرده‌اند. در میان جمعیت به دنبال رفیق سالهای نخستین احمد «ایرج» می‌گردم. قرار بود همراه با واقفی صبح زود از «یاسه‌چای» راه بیفتند و «الیاس چشم آبی» را از گرم‌دره بردارند و با «اون فیات قراضه»، از پیچ و خم‌های چم‌اندرخم آیدوغمش، همگام با زنده‌رود بگذرند و بعد «فیات ناله‌کنان سربالایی‌های ایل بیگی» را طی کند تا از مسیر شوراب صغیر خودشان را به یزدانشهر برسانند. هنوز نرسیده‌اند. ایرج را که نمی‌شناختم. اما کاش خودم به واقفی زنگ زده بودم.

صدای سنج و دمام که می‌آید، سرها به آن سو برمی‌گردد. دسته کوچک خوزستانی‌های یزدانشهر از سمت چپ می‌آید.

هر کس شاخه‌ای گل سرخ در دست دارد. گل‌هایی که قرار است چند دقیقه بعد روی خاک مزار را بپوشانند. خیلی‌ها سیاه پوشیده‌اند، اما گل سرخ «سمت راست پیراهنشان گلدوزی» نکرده‌اند.

میاندار شاخه‌ای گل سرخ در دست دارد. صدای سنج و دق‌م، حال و هوای روزهای پایانی شهرریور را شرحی می‌کند. با اوج گرفتن صدای دق‌م، هوای شرحی چشم‌ها و گونه‌ها را خیس می‌کند. صدای شیون زن‌ها با صدای سنج و دق‌م درهم می‌آمیزد. در میان زنان کسی، شاید پروین، از هوش می‌رود. از آن سمت از سمت جنوب «باد می‌آید و صدای زنی را که شروه می‌خواند، با خودش می‌آورد» شاید آن «غم‌آوی بی‌سر و سامان» صدای گوهر است، «صدای غمزده زنی که از آن سر دنیا می‌آید».

صدای دق‌م نزدیکتر و نزدیکتر می‌شود و من دورتر و دورتر: «پنجاه و نه سال پیش... آغاچاری شهر بی‌بازارن کارگری... گورستان... روز عاشورا... اعتصاب کارگران شرکت نفت... تیراندازی... و اسحاق ۵ ساله که دستش در دست احمد بود...»

در میان جمعیت به دنبال اسحاق می‌گردم، می‌دانم که باید الان اینجا باشد. نمی‌شناسمش، در اندکی سایه «صورت ندارد». فقط می‌دانم پنج سالی از احمد کوچکتر بوده و از همان روزها که گم شده. در این پنجاه و نه سال. کسی خبری از او ندارد. اما حالا باید اینجا باشد.

«دستی نشست روی شانه‌ام، برگشتم نگاه کردم، همان پیرمرد بود. کلاه شاپویش را کشیده بود روی گوش‌هایش»، «کلاه سوراخ شده بود. از طرفی به طرف دیگر». «هنوز بوی نمد سوخته می‌داد». گفت کجایی؟ گفتم گم شده‌ام در حال و هوای پنجاه‌ونه سال پیش! گفت: «نه، گم نمی‌شوی، شاهد باش، ما رفتنی هستیم، ولی تو می‌مانی...»

پسرکی، انگار ده ساله. شاید کودکی احمد. روبه رویمان ایستاده است و زار می‌گیرد. دلم می‌خواهد نزدیکش شوم. دستی بر شانه‌اش بگذارم و بگویم: «گریه نکن پسر، فقط شاهد باش. ما رفتنی هستیم و تو می‌مانی. بزرگ می‌شوی و باید همه چیز را به خاطر بیاوری. باید یادت بماند، گریه نکن، فقط نگاه کن!»*

صدای دق‌م حلقه ما را دور می‌زند. در مرکز این حلقه، جمعی عرق‌ریزان و شتابناک «گوهر عزیز»ی را در زیر انبوه خاک از نظرها پنهان می‌کنند. احمد، حالا اینجا در زیر درختان کاج، اندکی سایه یافته و آرام گرفته است.

پنجشنبه ۲۷ شهریور ۱۳۹۳

*. تمام ارجاعات درون گیومه از گفته‌ها و نوشته‌های بیگدلی است و بیشتر از اندکی سایه.

